



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۰۳

بر شکرت جمع مگس‌ها چراست
نکته لاحول مگس‌ران کجاست

هر نظری بر رخ او راست نیست
جز نظری کوز ازل بود راست

اسب خسان را به رخی پی بزن
عشوه ده ای شاه که این روی ماست

عشوه و عیاری و جور و دغل
تو نکنی ور کنی از تو رواست

از تو اگر سنگ رسد گوهرست
گر تو کنی جور به از صد وفاست

تیره نظر چونک ببیند دو نقش
جامه درد نعره زند کاین صفاست

چونک هر اندیشه خیالی گزید
مجلس عشاق خیالش جداست

کعبه چو از سنگ پرستان پرست
روی به ما آر که قبله خداست

آنک از این قبله گدایی کند
در نظرش سنجر و سلطان گداست

جز که به تبریز بر شمس دین
روح نیاسود و نخفت و نخاست

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۵۸

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد
بشکست دامها را بر لامکان برآمد

جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل
آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد

زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند
در نقش دین بماند والله که کافر آمد

ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم
زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد

الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد

هر جان باملالت دورست از این جلالت
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۵۱۰

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

مرغ یکپر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان می‌رود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وا رست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ یکپر پر گشود

بعد از آن یَمْشِ سَوِيًّا مُسْتَقِيم
نَه عَلٰی وَجْهٍ مُّكَبًّا اَوْ سَقِيم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توی
بر ره یزدان و دین مستوی

او نگرده گرمتر از گفتشان
جان طاق او نگرده جفتشان

ور همه گویند او را گمراهی
کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان
او نگرده دردمند از ظعنشان

بلک گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمراهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال
یا به طعن طاعنان رنجورحال